آئینه سیال

یاسمی، رشید

بندهء و دعوی شاهی کنی‏ شاه نهء زانکه تباهی کنی‏ شاه که ترتیب ولایت کند حکم رعیت برعایت کند تا همه سر بر خط فرمان نهند دوستیش بر دل و بر جان نهند حال مرا زیر و زبر کرده‏ای‏ تا تو ای آخر چه هنر کرده‏ای‏ دولت ترکان که بلندی گرفت‏ مملکت از داد پسندی گرفت‏ چونکه تو بیدادگری پروری‏ ترک نه‏ای هندوی غارتکری‏ مسکن شهری ز تو ویرانه شد هخرمن دهقان ز تو بی‏دانه شد ز آمدن مرک شماری بکن‏ میرسدت دست حصاری بکن‏ عدل تو قندیل شب‏افروز تست‏ مونس فردای تو امروز تست‏ پیرزنانرا بسخن شاد دار این سخن از پیرزنی یاد دار دست بدار از سر بیچارگان‏ تا انخوری پاسخ غمخوارگان‏ چند زنی تیر بهر گوشه‏ای‏ غافلی از توشهء بی‏توشه‏ای‏ فتح جهان را تو کلید آمدی‏ نز پی بیداد آمدی‏ ........ ....... سنجر کاقلیم خراسان گرفت‏ کرد زیان کاین سخن آسان گرفت

آئینه سیال

بقلم آقای رشید یاسمی

چه خوش باشد بروی آب دیدن‏ بر او رقصیدن مهتاب دیدن‏ به بیداری چنان خاطر فریبد که شام وصل یاران خواب دیدن‏ نسیم آید ازو پرچین شود آب‏ بلرزد قرص مه چون لوح سیماب‏ دژم گردد چو روی مه‏جبینی‏ که ناگاهش برانگیزند از خواب‏ سپهری بر زمین گسترده بینی‏ ز یادش چهره پرچین کرده بینی‏ جمال لعبتان آسمان را گهی در پرده گه بی‏پرده بینی‏ درخت و کوه و ابر و ماه و انجم‏ دولت آئینه گه پیدا گهی گم تو کوئی رنک‏ریزان طبیعت‏ جهانی را همی‏شویند در خم‏ صدای لطمه امواج آرام‏ که بر ساحل رسد از صبح تا شام‏ بود چون سیلی یاران طناز بروی گونه عشاق ناکام‏ شتابان تیغهء موج از پی هم‏ چو وقت جفت جوئی مار ارقم‏ خط ساحل تناور اژدهائی است‏ که این ماران در آرد جمله دردم‏ بجنبد بید را در آب سایه‏ چو طفلی خفته در آغوش دایه‏ بود این سایه را آن لطف و آنحال‏ که در گفتار شیرینان کنایه‏ چو ناگه برجهد از آب ماهی‏ ز حیرت بیخود از جا جست خواهی‏ گمانت عکس مهتاب از دم باد روان بگرفت و شد در آب راهی‏ نه‏بینی آن خروشان غوک سرمست‏ دو دیده دوخته بر ماه پیوست‏ چو ناگه افکند در آب خود را تو پنداری که چیزی افتد از دست‏ بهنگام شنا دو پایش از پس‏ از او گوئی جدا ماند چو دو خس‏ دو چشمش چون دو مروارید غلطان‏ همی‏لغزند بر لت سطح املس‏ نسیما تو پیام آسمانی‏ و یا پروردهء لت آبدانی‏ به تنهائی نباشی هیچ یک را که ترکیبی ز روح لت و آنی‏ الا ای صفحهء پاک بهشتی‏ توئی غماز هر خوبی و زشتی‏ ز عنصرها چنین پیکر نیاید مگر از گوهر جانها سرشتی‏ بپابوست خمیده عکس کهسار بسر اندر تو برده ریشه اشجار نسیمت گرد دامان پاک کرده‏ سپهرت رنک خود بخشیده هموار خوشا برگی که بر سطح تو پوید خوش آن ماهی که اعماق تو جوید خنک سنگی که لبهای تو بوسد خنک بادی که گیسوی تو بوید